

کامران و تنهایی هایش

Photo:Polina Gazhur/www.shutterstock.com

سمیه تیرتاش

زن خودش را به میز چوبی می‌چسباند، صدایش را پایین می‌آورد و ادامه می‌دهد: «شما دیگه مشاور هستید و می‌دونم که این حرفها پیش خودمون می‌مونه!»

کمی مکث می‌کند و بی مقدمه می‌گوید: «وقتی شوهرم بهم خیانت کرد، آتشفشانی تو خونه به پا شد. این بچه‌ام هم شاهد همه‌ی دعوا و مرافعه‌های ما بود. یعنی خب شوهرم به کل کنترلش رو از دست داده بود و هر چی دم دستش می‌اومد به در و دیوار می‌کوبید و خرد و خاکشیر می‌کرد. بچه‌ام کامران اون موقع فقط سه سالش بود ولی...»

سرم را تا جایی که میز اجازه می‌دهد به سمت دهان زن نزدیک می‌کنم تا بهتر بشنوم که مردی بلند قد با شانه‌هایی خمیده در میان چارچوب در ظاهر می‌شود. زن رد نگاهم را با نگاهش تعقیب می‌کند و جمله‌اش را کامل می‌کند:

«ولی معلمش میگه که اصلا با بچه‌های دیگه ارتباط نمی‌گیره و خیلی ساکت و منزویه. خلاصه خانم باقی، من و پدرش اومدیم که از شما راهنمایی بگیریم.»

روی صندلی چرمی می‌چرخد و رو به مرد می‌گوید: «دارم برای خانم باقی توضیح می‌دم که کامران تو خونه چه‌طوری هستش! اینکه چه قدر به من می‌چسبه و مدام می‌گه می‌ترسم.»

بیشتر بخوانید:

[گزارشی از یک آزارگری در خانواده](#)

[مادر شدن در کودکی](#)

[هیچ کس سبیده را دوست نداشت](#)

مرد زیر لب سلام می‌کند و در سکوت کنار زن می‌نشیند. ۵۰ سالی را پشت سر گذاشته و هم‌سن و سال زن به نظر می‌آید.

سعی می‌کنم چهره‌ی هراسیده‌ی کامران را با جزئیات رفتارش در کلاس به یاد بیاورم. پسرک پنج ساله‌ی خجولی که در فعالیت‌های گروهی شرکت نمی‌کند. حاضر نیست با هیچ کس در کلاس هم صحبت شود و اکثر اوقات کنار معلم کمکی فیلیپینی نشسته و از او جدا نمی‌شود.

زن رشته‌ی افکارم را پاره می‌کند: «با توجه به اینکه من و همسرم خیلی سفر می‌ریم و خب بعضی وقت‌ها پیش می‌آد که هر دو با هم نیستیم، باید یک فکری برای اضطراب کامران بکنیم. مواقعی که باباش نیست شب‌ها می‌آد پیش من می‌خوابه، باباش هم که برمی‌گرده، حاضر نیست تو اتاق خودش تنها بخوابه. تا دستشویی رو می‌گه باید باهام بیایید. یک وقتایی می‌برمش زمین بازی کنار خونه‌مون که با هم‌سن و سال‌هاش بازی کنه، ولی دریغ از یک کلمه حرف که با بچه‌ها بزنه. یک کمی با تاب و سرسره ور می‌ره، بعدشم می‌گه حوصله‌ام سر رفته، بریم خونه!»

[ما را در تلگرام خانه امن دنبال کنید.](#)

نگاهی به مرد می‌اندازم و می‌گویم: «دوست دارم حرف‌های شما رو هم بشنوم. کامران با شما چه رفتاری داره؟ شما باهاش چه برخوردی دارید؟ سفره‌تون رو چه جوری برآش توضیح می‌دید؟ برآش می‌گید که چند روزه می‌رید؟ اون وقت‌هایی که نیستید باهاش در تماس هستید؟»

مرد بلافاصله جواب می‌دهد: «خانم باقی من همه کار برای بچه‌ام انجام می‌دم. هیچی برآش کم نمی‌ذارم. کامران در جریان سفرهای من هست. مدام بهش زنگ می‌زنم و حالش رو می‌پرسم. ولی خب، اون نمی‌خواد با من حرف بزنه. هر چه قدر هم اصرار کنم که بابا جان بیا با هم حرف بزنیم، بیشتر قایم می‌شه. خدمتکار فیلیپینی ما که کامران خیلی بهش وابسته است، جواب تلفن‌ها رو می‌ده. اگه هر دومون سفر

باشیم که...»

زن جمله‌ی مرد را قطع می‌کند و تند تند توضیح می‌دهد: «خانم دکتر {...} ، حتما اسمش به گوش شما خورده، می‌گه کامران داره از ابزار کنترل استفاده می‌کنه تا شما رو در اختیار خودش داشته باشه و حرف خودش رو به کرسی بشونه. خب البته من خودم هم دارم درسش رو می‌خونم. من و همسرم از وقتی توی کلاس هاشون شرکت می‌کنیم، خیلی تغییرات کردیم. همین سفرهایی که می‌رم در ادامه همکاری با خانم دکتر هستش...»

مرد به سمت من برمی‌گردد و می‌گوید: «خانم باقی! یک راه حل به ما بدید که با این بچه چه کار کنیم؟ توی خونه حرف حرف خودش. اگه چیزی بر وفق مرادش نباشه، چنان جیغ و دادی راه می‌اندازه که بیا و ببین. البته این تقصیر خدمتکارمون هم هست. اون قدر دل به دلش می‌ده و هر چی می‌خواد رو در اختیارش می‌ذاره که این بچه رو بد عادت کرده. البته بیچاره زن خوبیه، خودش مادری و خیلی کامران رو دوست داره. کامران هم خیلی بهش وابسته است و یک لحظه ازش جدا نمی‌شه. وقتی نیستیم، خیال ما از بچه راحت که آب توی دلش تکون نمی‌خوره...»

جمله‌اش به پایان نرسیده که یک‌باره از جا بلند می‌شود و به ساعتش نگاه می‌کند: «بخشید من باید برم ماشین رو جابه‌جا کنم، الان برمی‌گردم.»

این را می‌گوید و به سرعت اتاق را ترک می‌کند.

زن رفتن مرد را تماشا می‌کند و بی فوت وقت، جمله‌اش را از همان جایی که نیمه‌کاره رها کرده بود، ادامه می‌دهد:

«خلاصه خانم باقی، سرتون رو درد نیارم. زندگی ما شده بود جهنم، تا اینکه من با کلاس‌های مهارت‌های زندگی خانم دکتر آشنا شدم و توی کلاس هاش شرکت کردم. بعدش هم شوهرم را راضی کردم که او هم با من بیاد. حالا خدا رو شکر خیلی عوض شده. شوهرم رو می‌گم. خودم هم خیلی توی این کلاس‌ها پیشرفت کردم و یک جورهایی دستیار خانم دکتر شدم. سفرهام هم برای همین کلاس‌هاست. الان مشکلم فقط کامرانه. وقتی خونه هستم، گوشه‌ی لباسم رو ول نمی‌کنه. چشم‌هاش همش این‌ور و اون‌ور می‌چرخه و نگرانه. حالا اون روز دیدم موقع خواب، خدمتکارم داره بهش می‌گه اگه نخوابی داداش میاد و حسابی کتکت می‌زنه. منم سریع پریدم توی اتاق و گفتم که اصلا این جور نیست و داداش دوست داره و هیچ‌وقت دعوات نمی‌کنه. حالا باید یادم باشه به این دختره بگم دیگه از داداشش نترسونتش! خانم باقی این حرفا پیش خودمون می‌مونه دیگه؟! تو رو خدا به روی شوهرم نیارید لطفا!»

حرف زن را قطع می‌کنم و می‌پرسم: «شما بچه‌ی دیگه‌ای هم به غیر از کامران دارید؟ یعنی وقتی نیستید، خواهر و برادرش پیشش هستند؟»

زن بی‌حوصله جواب می‌دهد: «من دو تا پسر دیگه هم دارم. یکی ۳۲ سالشه و یکی دیگه ۵۲ سالشه که البته میونه‌ای با کامران ندارند. تقریباً هم هیچ‌وقت خونه نیستند. یعنی صبح می‌رن از خونه بیرون و آخر شب میان خونه. چه‌طور مگه؟!»

• خانم {...} عزیز، شما اول به چند تا سوال من در مورد خودتون جواب بدید تا بعد بریم سراغ کامران و ترس‌هاش.»

زن خودش را جمع و جور می‌کند. در همین حین مرد به اتاق باز می‌گردد و سر جایش می‌نشیند. سوال‌هایم را نپرسیده رها می‌کنم. حالا هر دو خیره به من، بی‌صبرانه منتظر راه حلی هستند تا کامران ترس‌هایش را رها کند و مثل پسر بچه‌های هم‌سن و سال خودش، با شور و نشاط شیطنت کند و خنده از لبانش دور نشود.

سعی می‌کنم از این پازل هزار تکه، یک تصویر واضح و مشخص برای زن و مرد بسازم و آن را به ایشان نشان دهم.

می‌گویم: «اول از همه باید بفهمیم که چرا کامران می‌ترسه و بعد دنبال برطرف کردنش باشیم. خب پسر کوچولوی ما خیلی تنه‌است و با این سن کمش خیلی تجربه‌های سختی داشته...»

زن نمی‌گذارد حرفم را تمام کنم و همان‌طور که کیف دستی‌اش را در مشت‌هایش فشار می‌دهد، می‌گوید: «البته خانم دکتر گفته که کارهای کامران همش ریشه در کنترل‌گری داره و اون می‌خواد ما رو کنترل کنه. اگه بشه چند تا راه بهمون بگید تا کامران شرایط ما رو راحت‌تر بپذیره.»

نفس عمیقی می‌کشد و به پشتی صندلی تکیه می‌دهد.

مرد ادامه می‌دهد: «بله! دقیقا! ما خیلی دل به دل کامران می‌دیم. او هم باید یاد بگیره که نمی‌شه زندگی همیشه به کامش باشه.»

دندان‌هایم را محکم روی هم فشار می‌دهم. در دوره‌ی کارآموزی استادم می‌گفت بعضی مراجعه‌کننده‌ها دوست ندارند در مورد علت به‌وجود آمدن مشکلاتشان چیزی بدانند و تنها به دنبال راهی برای رهایی از اضطراب‌ها و نگرانی‌هایشان هستند.

نگاهی به نگاه منتظرشان می‌اندازم و بدون توجه به صدای درونم توضیح می‌دهم: «برای اینکه کامران را از تنهایی در بیارید، بهترین راه پیدا کردن چند دوسته که باهاشون رفت و آمد کنه، مثلاً هم‌کلاسی‌هاش می‌تونند دوستای خوبی براش باشند. یعنی بعضی وقت‌ها اون‌ها بیان خونه‌ی شما و گاهی کامران بتونه بره به خونه‌ی اون‌ها. معاشرت به‌علاوه‌ی برنامه‌هایی که کامران بتونه با دوستاش پارک و سینما و جاهای تفریحی بره، برای پر کردن تنهاییش موثره. اینکه با کسانی معاشرت کنید که در طول مدتی که نیستید، بتونند به کامران سر بزنند هم خوبه»....

زنگ با صدای گوش‌خراشی به صدا در می‌آید. زن موبایلش را چک می‌کند، مرد به ساعتش نگاهی می‌اندازد و هر دو با هم از جایشان بلند می‌شوند.

زن می‌گوید: «خیلی ممنون از راهنمایی‌هاتون، حتما این کارها رو می‌کنیم، فقط ما اینجا چون هیچ‌کس رو نمی‌شناسیم، می‌شه یک جلسه با مامان‌های هم‌کلاسی‌های کامران بذارید و ما رو به هم معرفی کنید تا من بتونم باهاشون صحبت کنم؟»

دستم را به سویش دراز می‌کنم و می‌گویم: «بله بله، حتما یک جلسه هماهنگ می‌کنیم و بهتون خبر می‌دیم. در ضمن خانم {...} عزیز، شما چون وقتتون آزادتره، توی هفته‌ی آینده لطفاً به من سر بزنید تا در مورد کامران با هم بیشتر صحبت کنیم.»

دستم را می‌گیرد و به آرامی فشار می‌دهد و می‌گوید: «چشم. حتما مزاحم شما می‌شم. باز هم برای همه چیز ممنونم.»

این را می‌گوید و از اتاق بیرون می‌روند.